

فرهنگ

قصه زندگی شما و پسران از کجا شروع شد؟

ما ساکن خیابان کمیل در تهران بودیم، پسریم امیر ورزشکار بود و باشگاه ورزشی بدن‌سازان کار می‌کرد. کار هم داشت و ویزیتوری دارو می‌کرد. در همین فاصله من برایش یک موتور خریدم. می‌خواست برود ترکیه تا از طریق ترکیه برود آلمان و مدرک مرتبط با ورزشی که انجام می‌داد بگیرد، تا بتواند برای ایران مسابقه دهد. قبل از رفتن به ترکیه و سپس آلمان، پسریم با موتور با پیرمردی تصادف کرد که سبب مصدومیت ایشان شد، تمام هزینه‌های بیمارستانش را دادیم و خودم از او پذیرایی کردم. خیلی در بیمارستان به او رسیدگی کردم در آخر به او گفتم من زنی سرپرست خانوارم و دو فرزند دیگر هم دارم. گفتند: به خاطر این همه زحمات، من از پسر شما شکایت نمی‌کنم، اما متأسفانه بعد از مرخص شدن از بیمارستان از پسریم شکایت کرد. ما هم توان پرداخت نداشتیم. بعد از شکایت او از پسریم، فکر رفتن به آلمان برای امیر جدی‌تر شد همین شد که پسریم تصمیم گرفت به ترکیه برود و از آنجا راهی آلمان شود. پسریم را فرستادم منزل یکی از آشنایان در ماکو تا برود ترکیه و از آنجا آلمان، تا مدرک بین‌المللی اش را برای بدن‌سازی بگیرد. زمانی که به ترکیه رسید تماس گرفت و گفت که برای سفر به آلمان باید از راه قاچاق اقدام کنم و فردی به نام علی آنکارایی به من کمک می‌کند و نیازمند پنج میلیون، پول است، او کمک می‌کند تا به آلمان بروم و هم کار پیدا کنم و هم مدرک بدنسازی خود را بگیرم. دستم تنگ بود و فقط توانستم مقداری از این مبلغ را پرداخت کنم. یک روز فردی ناشناس بدون هماهنگی با من آمد محل کارم و گفت: از طرف علی آنکارایی آمده‌ام، پول را دادم و رفت. بعد از این ماجرا از پسریم خبری نشد.

چه سالی این اتفاقات رخ داد؟

خرداد ۱۳۸۱ امیر به ترکیه رفت. آخرین باری که با امیر صحبت کردم سال ۱۳۸۱ بود. قرارمان این بود که هر جا می‌رود با من تماس داشته باشد تا من از وضعیتش با خبر باشم. اما سه سال با من تماس نگرفت تا بعد از یک روز، که به امامزاده صالح متوسل شدم و مدتی خادم بودم، امیر اصلاً به من زنگ زد و گفت: من آلمان هستم. او ادعا کرد که در آلمان است و اینکه در این چند سال در کمپ بودیم و بعد از قرنطینه توانسته‌ام که خانه و ماشینی تهیه کنم و زندگی خوبی دارم. امیر یک شماره و آدرس ایمیل به من داد و قرار شد که راه ارتباطی ما با

اسکایپ باشد. به او گفتم: من را دیگر بی‌خبر نگذار. اما بعد از این تماس هر چه با شماره‌ای که به من داده بود تماس گرفتم خبری نشد و هر چه کردیم، نتوانستیم تماس بگیریم، هر چه تماس گرفتیم اشتباه بود.

و من دوباره امیر را گم کردم تا اینکه در دورانی که امریکا به اشرف حمله کرد، یک عده از پادگان اشرف جدا می‌شوند و برمی‌گردند ایران از جمله دوست امیر که به ملاقات ما آمد و گفت که امیر آلمان نیست بلکه در عراق است و در اردوگاه اشرف زندگی می‌کند، برو او را برگردان. بعد از جدایی این افراد از فرقه رجوی، انجمنی به نام نجات تشکیل شده بود که آقایی به نام خداپنده هم مدیر عامل این

انجمن بود به کمک ایشان به همراه گروهی از خانواده‌ها پاسپورت تهیه کردیم و به عراق سفر کردیم تا به پادگان اشرف برویم تا فرزندانمان را ببینیم. خود امیر از بچه‌های مذهبی بود و در مسجد سجاد، هیأت داشتند. من فکر می‌کردم امیر مذهبی است، حتماً آمده اشرف که برود نجف یا کارش در آلمان تمام شده آمده عراق. تازه بعد از آشنایی من با خانواده‌های دیگر و شنیدن دزدیدن فرزندانشان من متوجه شدم که پادگان اشرف کجاست. زمانی که ما به مرز رسیدیم با آقایی آشنا شدیم که خودش از اعضای جدا شده بود و برایمان تعریف کرد که چه طور در اشرف او را از زنش جدا کردند

و با خودسوزی توانسته از پادگان اشرف جدا بشود. من که نمی‌دانستم حقیقت این ماجرا چیست؟! من به نیت رفتن به نجف اشرف و دیدن بچه‌ام، آمده بودم. مسیر تاریکی را در بیابان طی کردیم. دچار وحشتی شده بودم که ما کجا داریم می‌رویم. وقتی رسیدیم به مقر ارتش عراق که مقابل پادگان بود ما را تفتیش کردند و گفتند: پسررت کجا بوده و من گفتم آلمان بوده. فرمانده‌ای بیرون آمد و گفت: اینجا پایگاه منافقین است و تازه من متوجه شدم که پسریم کجاست. من اسم منافقین را اوایل انقلاب شنیده بودم. منافق‌ها ترور کردند و آدم کشتند... اما نمی‌دانستم که آدم هم می‌زدند.

به ما گفتند: که منتظر باشید تا ما اجازه بگیریم که آیا اصلاً اجازه می‌دهند که شما بچه‌هایتان را ببینید. بالاخره به ما گفتند: که یک هفته دیگر اجازه ملاقات دارید. ما را به اردوگاهی در همان نزدیکی منتقل کردند. یک بنگال - کانکس - آنجا بود، که سقفی سوراخ داشت. ما را که وسایلی برای ماندن نداشتیم در جایی بسیار کثیف و خیس که بوی گازوئیل می‌داد اسکان دادند. ما یک هفته آنجا ماندیم. در آنجا خانواده‌های دیگر هم بودند که دنبال فرزندانشان آمده بودند. آنجا مادری بود که می‌گفت: بچه من را دزدیدند و به این پایگاه آوردند و ۴۰ سال است نتوانسته‌ام بچه‌ام را ببینم. من مانده بودم که این جریان چقدر پیچیده است. من این فرقه را نمی‌شناختم. اگر می‌دانستم چنین فرقه‌ای وجود دارد، بچه‌ام را راهی ترکیه نمی‌کردم. مگر چه می‌شد؟ نهایتش پسریم برای ندادن دبه، زندانی می‌شد. آرزو داشتم که پسریم مرده بود و من حداقل جنازه‌ای داشتم، برای عزاداری. دیگر طاقت انتظار را نداشتم این انتظار خیلی عذاب‌م می‌داد. عراق نفت کم بود و گازوئیل را با نفت مخلوط می‌کردند و علاءالدین‌ها بسیار بو می‌داد، ما در اردوگاه اجازه خروج نداشتیم و ۱۰ قدم جلوتر تانک‌های امریکایی بود که جلوی خروج ما را می‌گرفتند. اجازه جلو رفتن بیش از ۱۰ قدم را نداشتیم. بعد از چند هفته یک بلندگو دادند به خانواده‌ها که بچه‌های خودشان را صدا بزنند. جلوی پادگان اشرف هر خانواده‌ای داد می‌زد و اسم بچه‌اش را صدا می‌زد: علی، پونه، معصومه... این صدا به کجا می‌رسید؟! ما ۲۰۰-۳۰۰ متر فاصله داشتیم، این صداها به کجا می‌رسد؟! ارتش هم آنجا بود.

ارتش عراق یا ایران؟

ارتش عراق، ما داخل خاک عراق و در استان دیاله بودیم.

اصلاً از سمت ایران هیچ نیروی انتظامی ایرانی نبود؟

هیچ نیروی ارتشی از ایران همراه ما نبود، چون در خاک عراق بودیم و نمی‌شد، ولی از ایران به ما کمک کردند که قانونی به عراق برویم. هتک حرمت مادر توسط فرقه‌ای به نام مسعود و مریم! که در همین اثنا دیدیم چند نفر با جثه‌های لاغر، از داخل پادگان به ما نزدیک شدند و من سریع رفتم جلو گفتم: ای برادر، من مادر امیر اصلاًنم. بگو بیاید من ببینمش، خواست بپریش ایران، خواست بماند. یکی از آنها نزدیک شد و آب دهان روی صورت من انداخت.

مریم اسدزاده
نویسنده

بعد از خاموش شدن آتش اغتشاشات، وقتی سلبریتی‌ها دیدند انقلاب پوشالی‌شان به گل نشست؛ تصمیم گرفتند در ادامه همان فتنه‌گری‌های قبلی‌شان، جشنواره را تحریم کنند. اما جشنواره، تحریم که نشد هیچ با اکران فیلمی به نام «سرهنگ ثریا» از گوشه‌ای از رذالت‌های گروهک منافقین به عنوان یکی از حامیان اصلی «زن، زندگی، آزادی» پرده برداشت. اکران پر سر و صدای سرهنگ ثریا بهانه‌ای بود تا پای صحبت‌های «ثریا عبداللهی» بنشینیم. کسی که فیلم بر اساس خاطرات او ساخته شده است.

گفت و گویا ثریا عبداللهی راوی فیلم سرهنگ ثریا ناگفته‌هایی که در «سرهنگ ثریا» نمی‌بینید!

